

زندگی دفتري از خاطره‌هاست
يك نفر همدم خوشبختی‌هاست،
يك نفر همسفر سختی‌هاست
ما همه همسفر و رهگذريم
آنچه باقیست فقط خوبی‌هاست!

خاطرات نورالله «نورمن» گبای

برگ شانزده

ویراستار: الهام یعقوبیان

علاقه‌ی زیادی به شرکت در نمایشگاه‌های بین‌المللی داشته و دارم. در این نمایشگاه‌ها فرد، با نوآوری‌ها آشنا شده، تجربه می‌آموزد و ایده می‌گیرد. به همین دلیل فرزندانم را از دوران نوجوانی تشویق می‌کردم که در این نمایشگاه‌ها شرکت کنند. حتی زمانی که خودم هنوز در ایران و بچه‌ها در آمریکا بودند، برایشان بلیط می‌فرستادم تا به فرانکفورت، هانور و بیرمنگام رفته و از این نمایشگاه‌ها در سراسر دنیا دیدن کنند. گاه خودم هم از ایران به این نمایشگاه‌ها می‌رفتم. یکبار هم با همسرم به نمایشگاه سالانه‌ی فرانکفورت رفتم که به نظرم یکی از بهترین‌ها در نوع خودش بود.

سال ۱۹۶۷ شنیدم که اینبار نمایشگاه بین‌المللی به نام Expo 67 در کانادا برپاست. من هم برای سفر به کانادا بلیط گرفتم. توقفم در اروپا، و در شهر فرانکفورت بود. سوار هواپیما که شدم، در حال نشستن بودم که متوجه شدم مردی سبزه رو نسبتاً بلند قامت، روی صندلی کنارم نشسته است.

دست داد و خودش را معرفی کرد. نامش کهن بود. نام «گبای» را که شنید، برق شادی در چشمان و لبخندی بر لبانش نشست. انگار یکی از خویشان خود را دیده است. وقتی از او دلیل سفرش را پرسیدم، چشمانش پر از اشک شد و گریست. من نگران از اینکه نادانسته باعث ناراحتی اش شده باشم علت را پرسیدم. گفت داستانش یک تراژدیست و بعد در طول سفر نسبتاً طولانی، برایم تعریف کرد که اهل مصر است و در مصر فردی متمول و موفق با موقعیت اجتماعی بسیار خوبی بوده اما پس از به قدرت رسیدن عبدانصر و به فرمان او، همراه با دیگر یهودیان مصر که تقریباً همه، شرایط اقتصادی خوب و موفق در آنجا داشتند، از مصر اخراج و مجبور به ترک کشورش شده است. گفت ۱۷ سال با یکی از صمیمی‌ترین دوستان مسلمان دوران مدرسه‌اش تجارت می‌کرده و شراکت نزدیکی با او داشته است. یک دوستی ۳۵ ساله و به قول خودش «یک روح در دو بدن». همسران و بچه‌هایشان هم با هم دوست و بیشترین زمان را باهم می‌گذراندند. زمانی که عبدانصر به یهودیان اخطار و دستور ترک میهن را می‌دهد، مجبور می‌شوند بدون هیچ امکاناتی، خانه و زندگی مجللشان را بگذارند و ترک وطن کنند. از آنجا که اجازه‌ی بردن چیزی با خودشان را نداشتند، به همسرش می‌گویند که انگشتر برلیانش را با تمام جواهراتش روی طاقچه‌ی همان خانه بگذارد و با خیال خوش که دوست دیرینه‌اش از مایملکش نگهداری خواهد

کرد، در را پشت سرش می‌بندد. وقتی به شریک و دوست صمیمی‌اش تماس می‌گیرد تا همه چیز را به او بسپارد به او می‌گوید که برای داشتن دوستی مثل او، خودش را نسبت به بقیه‌ی یهودیان خوشبختتر می‌داند چون می‌داند که از داراییش محافظت خواهد کرد و به او آدرس جواهرات را هم می‌دهد. اما آن مرد، در کمال تعجبِ آقای کهن، به سردی به او پاسخ می‌دهد و می‌گوید که عبداناصر اشتباه می‌کند. نباید شما یهودیان را بیرون کند، باید همگیتان را سر به نیست کند.

او ادامه داد که با دلی شکسته و به اجبار، با همسر و تنها دخترش که آن زمان کودکی کوچک بود سوار هواپیما می‌شوند. دردش وقتی بیشتر می‌شود که در هواپیمایشان در قاهره، دخترش عروسکی را دست بچه‌ای دیگر می‌بیند و یکی مثل آن را می‌خواهد. او و همسرش با علم به اینکه حتی قادر نخواهند بود خوراکی تهیه کنند به گریه می‌افتند.

حال، او که همسرش را به خانواده‌اش در لندن سپرده بود، به دعوت دوستی به کانادا می‌رفت تا برای مهاجرت و زندگی خود و خانواده‌اش آنجا را بررسی کند. آنچه او برایم گفت، ضربه‌ی سختی به من زد. داستان «کندوی عسل»، باز برایم پررنگ‌تر شد. اما امروز با نگاهی به گذشته فکر می‌کنم که گاه انسان از بازی روزگار بی‌خبر است. آنچه آنروز مرد مصری، از غم‌انگیزترین حوادث زندگیش نام برد، چه بسا برای او و هشتصد و پنجاه

هزار یهودی ساکن در کشورهای عربی که آنها نیز تجربه‌ای مشابه داشتند، نتیجه‌ای مثبت داشت. امروز شرایط این یهودیان که همگی با از دست دادن تمامی دارایشان مجبور به تبعید و ترک موطن خود شده بودند، و اکثریت آنها در آمریکا، اروپا و اسرائیل ساکن هستند به مراتب بهتر و آرام‌تر از جمعیت مسلمانانی است که خود و فرزندانشان، شرایط اسفناکی را در این کشورها با جنگ و فقر و دیکتاتوری می‌گذرانند. آنها نه تنها خود را نجات دادند، بلکه زندگی بهتری را نیز برای نسل‌های پس از خود مهیا کردند. بسیاری از آنها توانستند در بهترین دانشگاه‌ها درس بخوانند و پیشرفت کنند. چنان که می‌گویند: «الخير في ما وقع»، یا «خیر در همان چیزی است که رخ داده است.»

سفر من به کانادا هم خاطره‌انگیز بود. منوچهر، خواهرزاده‌ی عزیزم هم بدون خبر آمده بود. در نمایشگاه دوستی را دیدم که از روسای شرکت آقای لاجوردی بود به نام آقای احمد استوار. ما با شرکت لاجوردی همکاری داشتیم. من و آقای استوار هر دو به دلیل پر بودن هتل‌های شهر، در خانه‌ای که به مسافران کرایه می‌دادند جا گرفته بودیم. من طبقه‌ی دوم و او طبقه‌ی اول اتاق گرفت. جای خوب و تمیزی بود. صبح برای گرفتن دوش به حمام رفتم. داخل وان شدم و آب گرم را باز کردم و هنوز آب سرد را باز نکرده بودم که سُر خوردم و به شدت به درون وان افتادم. در حالیکه آب

با گذشت زمان داغ و داغتر می شد و بدنم زیر آب داغ به شدت می سوخت، قادر به بلند شدن یا تکان خوردن نبودم. مستأصل مانده بودم که خوشبختانه صدای محکم زمین خوردن من، احمد را از پایین به بالا کشاند. در را که باز کرد، فریاد زدم آب را ببند که سوختم و نمی توانم تکان بخورم. به نجاتم آمد و من را با بدن تاول زده از وان بیرون کشید. آنجا که می گویند: כל ישראל לרבים זה לזה یعنی «همه ی یهودیان در قبال یکدیگر مسئول می باشند». باید گفت כל העולם לרבים זה לזה یعنی «همه ی انسان ها نه آنها که به ظاهر انسانند، آنها که انسان واقعی هستن در قبال یکدیگر مسئول می باشند و ضامن خوشبختی و سلامتی یکدیگر هستند. همانگونه که پیشتر هم نوشته ام، آنچه هویت انسان ها را مشخص می کند، پیش از دین، وطن و یا نژاد، هویت مشترک انسانی است. اگر این جمله ی پر معنی تلمود انجام شود، به واقع دنیا بهشت خواهد بود.

کانادا کشور بسیار زیبایی بود. من شیفته ی طبیعت آنجا شده بودم اما «کندوی عسلی» که کمی بعد برایتان توضیح خواهم داد مانع از مهاجرت من شد. همان کندوی عسلی که آقای کهن مصری را هم پابند کرده بود. مدتی بعد سفری به بلژیک داشتم. با بلژیک زیاد کار می کردیم. تاجرهای متعهد و اجناس خوبی داشت و من خاطرات بسیار خوبی از آنجا دارم. بلژیک و هلند هر دو کشورهای متمدن و به هم بسیار نزدیک هستند. هلند

در کنار دانمارک از معدود کشورهای پوی بودند که در دوران نازی در حمایت از یهودیانشان، در برابر آلمان ایستادگی کردند.

در این سفر، پسر بزرگم هم با من بود. برای داد و ستد، با هم به کارخانه‌ی تولید پارچه‌های رومبلی و پرده‌ای که سال‌ها با آنها کار می‌کردیم، رفتیم. با رئیس فروش قدم می‌زدیم که از او خواستم حال که با پسرم اینجا هستم، مایلم با ریاست کارخانه هم دیداری داشته باشم. پاسخ داد که اتفاقاً امروز وی در کارخانه است و می‌تواند برای ملاقات با مستر «جو» جلسه‌ی ملاقاتی را برقرار کند.

وارد اتاق زیبا و مجلل صاحب کارخانه، مستر «جو»، که شدیم، به استقبالمان آمد و با لهجه‌ی سلیمی نام‌گبای را ادا کرد و به من خوش‌آمد گفت. معمولا اروپایی‌ها نمی‌توانستند گبای را درست تلفظ کنند. تعجب من را که دید، خندید و گفت اسم اول من اسرائیل است. اسمش را که شنیدم دیگر جای تعجب نداشت. در حین صحبت‌مان، به پسرم که موهای قرمز خوش‌رنگی داشت، توجه خاصی نشان می‌داد و گفت که همسرش از دیدن ما و بخصوص پسرم خوشحال خواهد شد. گفت همسرش مدتی‌ست ریاست آلیانس اسرائیلیت اینترنشنال را بر عهده داشته و از ایران خاطرات خوبی دارد. بر خلاف رسم اروپایی‌ها ما را به صرف نهار به خانه‌اش دعوت کرد و به همسرش خبر داد.

با همسرش که بسیار متین و موقر بود آشنا شدیم. در نشستمان و صرف نهار، گفتیم و خندیدیم و خانم، ضمن محبت زیاد به ما و به خصوص پسر، از خاطراتش برایمان تعریف کرد. برایمان گفت که اگر اشتباه نکنم در سال‌های ۷۲-۷۳ که در جلسه‌ای، نمایندگان سازمان را از سراسر دنیا دعوت کرده بودند و وی مدیریت جلسه را بر عهده داشته است. از ایران هم روانشادان حبیب القانیان و ابراهام موره، پسر روانشاد حاخام حییم موره - که نابینا ولی به نظر من از روشنفکری، بیناتر از هر کسی با دو چشم بود- شرکت می‌کنند. در جلسه‌ی عمومی، ابراهام موره سخنانی ایراد می‌کند و در بین صحبت‌هایش بیان می‌کند که گالوت (یا دیاسپورا، به معنای پراکندگی) به مانند سگ است. ساکت می‌نشیند اما ناگاه به تو حمله می‌کند. پس از صحبت‌های او، خانم به ابراهام - که دوست خوب من هم بود و من خاطرات خوبی از او دارم- می‌گوید تو اشتباه می‌کنی. بگذار مثال بهتری از وضعیت امروز یهودیان ایران و سایر ممالکی که یهودیان در آن زندگی می‌کنند، برایت بزنم. روزی یک شکارچی مورد حمله‌ی یک حیوان درنده قرار می‌گیرد. با دیدن او پا به فرار می‌گذارد. هر از گاهی برمی‌گردد و متوجه می‌شود که حیوان همچنان در پی اوست، پس با دیدن چاهی که در برابرش می‌بیند، داخل چاه می‌شود و با گذاشتن هر پا به کناره‌های چاه، خودش را به زحمت میان زمین و هوا نگه می‌دارد. حیوان درنده را همچنان بالای سرش منتظر

می‌بیند و زیر پایش در ته چاه، انبوهی از مارهای زهرآلود در هم می‌تنیدند. همچنان که با زحمت خودش را نگه داشته بوده، حفره‌ای در دیواره‌ی چاه می‌بیند و متوجه‌ی کندوی عسلی در آن حفره می‌شود. همین عسل به او مقاومت و انرژی می‌دهد که همچنان معلق در میان چاه خودش را حفظ کند.

وی ادامه می‌دهد که «شما ایرانیان (و یهودیانی که در سایر ممالک زندگی می‌کنند) در چنین وضعیتی هستید. درآمد و وضعیت اقتصادیتان خوب است. عسل می‌خورید و خبر ندارید چه حیوان درنده‌ای، بالای سر و چه مارهای گزنده‌ای زیر پا درکمین شما هستند. به همین عسل دلخوشید.»

گفته‌ی وی همچنان، بخصوص سال‌های پیش از انقلاب، در ذهن من مدام می‌چرخید. اما من سال ۵۵ به مدت ۹ ماه در نیویورک زندگی کرده بودم و از آنجا که تجربه‌ی دلپذیری از آنجا نداشتم، به تصور آنکه همه‌جای آمریکا همین بافت را دارد تصمیم داشتم به استرالیا بروم ولی، استرالیا هم مرا جذب نکرد و بالاخره بعد از مدتی در سال ۱۹۶۹ تصمیم گرفتم به آمریکا مهاجرت کنم. با گرفتن کارت اقامتم در سال ۱۹۷۱، خانه‌ای در اورنج کانتی خریدم. همچنین، کارخانه‌ای در آناهیم کالیفرنیا راه‌اندازی و دو مهندس ژاپنی را برای شروع کار استخدام کردیم. آن‌زمان تصمیمی که گرفتم درست بود اما روش اشتباهی را انتخاب کردم. فکر کرده بودم، در حالی که کسب و کارم را در

ایران حفظ می‌کنم، به تدریج از ایران به آمریکا نقل مکان کنم. اشتباه من آنجا بود که می‌خواستم با یک دست، دو هندوانه بردارم و فکر می‌کردم در، همیشه به همین پاشنه خواهد چرخید. حال می‌دانم که بهتر بود تمرکز را روی امریکا می‌گذاشتم.

پس از اولین تولیداتمان، متوجه شدیم که چین هم شروع به تولید همان محصول با قیمت نازل‌تری کرده در بازار می‌فروشد. تصمیم گرفتم که کارخانه را جمع کرده و دستگاه‌ها را به کارخانه‌مان در ایران که همان محصول را در شهرک صنعتی البرز تولید می‌کرد بفرستیم. ماشین‌ها به ایران رسید. تصمیم گرفتم از ایران به کل خارج شوم. شخصی به نام آقای مهرآرا که پیش‌تر، کارمند شرکت کارتونسازی بود را با حقوق ۲۵ هزار تومان که آنزمان رقم بالایی بود، استخدام کردم تا مدیریت کارخانه‌ی ما را در ایران بر عهده بگیرد و خودم به امریکا بازگشتم. آقای مهرآرا مدیر بسیار خوب و فردی بسیار شریف، امین و باسواد بود. وی خیلی زود شروع به کار کرد. تنها اشتباهش، اخراج بسیاری از کارمندان سابق از همان روزهای نخست کار بود. پدرم، روانشاد با وجود آنکه در شرکت دخالتی نداشت، از اخراج کارمندان بسیار ناراحت بود به همین دلیل، بدون اطلاع من و برای جلوگیری از هرگونه برخورد کارگراها با وی، از او خواسته بود که دیگر به سر کار نیاید.

پدر باید ثابت می‌کرد، یک «کاشی» ، همیشه «کاشی» است و دستور، دستور پدر است.

برای همین روزی که خبر رسید آقای مهرآرا در کارخانه حاضر نشده است، از آنجا که از تصمیم پدر خبر نداشتیم. نگران شدیم. سعی کردیم با تلفن با او تماس بگیریم اما پاسخ نداد. یکی از کارمندان را به دنبالش فرستادیم، باز هم خبری نشد. به ناچار پس از چندی، شخص دیگری را استخدام کردیم که متأسفانه مناسب این مسئولیت نبود اما زمانی متوجه شدیم که دیگر خیلی دیر شده بود و برای آن جریمه سنگینی باید می‌پرداختیم. دلیل عمده‌ی آن، نبود حضور خود ما و عدم دلسوزی مدیریت جدید بود.

یادم هست هر زمان که دیر به سر کار می‌رفتیم، روانشاد پدرم به ما یادآوری می‌کرد که چشم صاحب‌کار، بهتر از دست کارگر کار می‌کند. چنان که گویند:

«کس نخارد پشت من، جز ناخن انگشت من.»

نورالله «نورمن» گبای
ژانویه ۲۰۲۳، لس آنجلس
بازنویسی: ژانویه ۲۰۲۳

آدرس وبسایت نورالله «نورمن» گبای در اینترنت:

www.BabaNouri.com

این وبسایت حاوی آرشیوی از نسخه‌های رایگان مقالات، یادداشت‌ها و کتابهای ایشان به زبانهای فارسی و انگلیسی، از جمله کتاب لحظاتی برای تفکر، دیکشنری گویش یهودیان کاشان، و به زودی همگام با زمان (در دست تهیه) می‌باشد.